

است نشوم

گفت و گو با قابیل

فاطمه سادات جوادى

قد بلندی دارد. قوی هیکل و چهارشانه است، ولی چندان زیبا نیست. مدام سرش را به علامت افسوس تکان می دهد و چیزی را زیر لب زمزمه می کند. نزدیکش می روم تا توجهش به من جلب شود.

خودت را معرفی می کنی؟

قابیل فرزند آدم.

شغلت چیست؟

کشاورز بودم.

اتهامت چیست؟

قتل برادرم هابیل.

چرا تصمیم به قتل گرفتی؟

می سوختم، آتش به جانم افتاده بود و هر روز هم شعله می کشید. قربانی هابیل قبول شده بود، ولی قربانی من، نه. پدر گفت: خداوند فرمان داده ما چیزی را به دلخواه قربانی کنیم. هابیل که دامدار بود، یکی از بهترین های گله اش را برای قربانی آورد. من چون زرنگرتر از هابیل بودم، با خود گفتم: حیف است بهترین محصولم در آتش قربانگاه بسوزد. محصول نامرغوب را انتخاب کردم و بردم. منتظر شدیم. بعد قربانی هابیل آتش گرفت و پذیرفته شد.

فکر نکردی به خاطر این که قربانیات نامرغوب بود پذیرفته نشد؟

اتفاقاً وقتی هابیل را به قتل تهدید کردم، همین را گفت. گفت «خداوند قربانی را فقط از پرهیزکاران می پذیرد. تو اخلاص نداشتی.» ولی من قبول ندارم. فکر می کنم پدر وساطت هابیل را کرده بود. چون او را خیلی دوست داشت.

آیا هابیل را تهدید کردی؟

بله گفتم: به یقین تو را خواهم کشت، ولی او گفت: دست از این خیال بردار. گفت: حتی اگر قصد کشتنم را داشته باشی تو را نخواهم کشت. بهتر است به خاطر این فکرهای بد از خدا آمرزش بخواهی. به خاطر داشته باش که ابلیس وقتی با فریب و نیرنگ پدر و مادر را از بهشت راند، به پدر گفت: با فرزندان تو بر روی زمین بیشتر کار خواهم داشت.

آیا شما با هم دستی ابلیس این کار را انجام دادید؟

نه تنها بودم. ابلیس فقط راهنمایی ام کرد. ابلیس دردم را فهمید و این راه را پیشنهاد کرد. گفت: تنها چاره کشتن هابیل است. واقعاً هم راست گفته بود. **شما به حرف ابلیس گوش کردی، پدرتان به شما نگفته بود باید از ابلیس دوری کنید و نزدیکش نشوید؟**

چرا، پدر گفته بود، ولی او با ابلیس دشمن بود؛ سر قضیه میوه ممنوعه، در صورتی که ابلیس می گفت: هیچ تقصیری نداشتی و فقط به پدر و مادرم پیشنهاد داده و خیرشان را می خواسته،

همین طور که خیر من را می خواهد.

برگردیم به روز حادثه، آن روز چه اتفاقی افتاد؟

آن روز می دانستم برادرم گله را برای چرا به کجا برده. من هم به آن جا رفتم، وقتی رسیدم، سرش را روی سنگی گذاشته و خوابش برده بود. بهترین فرصت بود. باید نقشه را عملی می کردم، ولی نمی دانستم چگونه. هرچند فکر کردم، راهی به ذهنم نرسید. این جا بود که ابلیس باز هم به دادم رسید. گفت: سنگ بزرگی را بردار و بر سر هابیل بکوب، درجا می میرد. من هم همین کار را کردم. سنگی برداشتم و با تمام نیرو بالا بردم و بر سر برادرم کوبیدم.

تن هابیل تکانی خورد و همزمان آه کوتاهی کشید و برای یک لحظه، چشم هایش را باز کرد و بعد دوباره بست. یکی، دو بار پا را بر خاک کشید سپس از حرکت ایستاد.

بعد چه کردی؟

اولش مات و مبهوت ایستاده بودم. هیچ کاری نمی توانستم بکنم. بعد به خودم آمدم، حالا با این پیکر بی جان چه می کردم. از یک طرف اگر جسد می ماند حیوانات وحشی به آن حمله می کردند و از طرف دیگر پدر و مادرم. اگر می فهمیدند چه می شد. آن ها هابیل را خیلی دوست داشتند.

پس نمی دانستی چه کار کنی؟

نه نمی دانستم. این جا از دست ابلیس دلگیر شدم. یک دفعه غییش زد و هر چه صدایش کردم و کمک خواستم، پاسخی نداد.

بعد چه اتفاقی افتاد؟

جسد را بر پشتم گذاشتم و راه افتادم تا چارهای پیدا کنم، ولی فایده ای نداشت. خسته و درمانده شده بودم. نشستم. دو کلاغ را دیدم که با هم درگیر شده بودند. یکی از کلاغ ها کشته شد. کلاغ دیگری زمین را کند و کلاغ مرده را در آن دفن کرد، من هم همین کار را کردم. زمین را کندم و هابیل را دفن کردم، بعد به خانه برگشتم.

خانواده ات چه طور فهمیدند؟

وقتی برگشتم، پدر سراغ هابیل را از من گرفت. گفتم: مگر او را به من سپرده بودی؟ ولی پدر شک کرده بود. انگار به او الهام شده بود که چه اتفاقی افتاده. بعد به محل چرا و جایی که هابیل را کشته بودم رفت. نمی دانم آن جا چگونه حقیقت را فهمید.

بعد چه شد؟

من را لعنت کرد و گفت: تو به جرم کشتن برادرت ملعون شدی.

پشیمان شده ای، آیا می خواهی توبه کنی؟

نه.

پس چرا این قدر ناراحت هستی؟

احساس حقارت می کنم.

چرا؟

چون به اندازه یک کلاغ هم نبودم. چرا دفن جسد به فکر خودم نرسید و این قدر درماندگی کشیدم؟ وای بر من که از یک کلاغ هم کمترم!

■

باز هم سرش را تکان می دهد و دوباره حرف هایش نامفهوم می شود.